

### سخنی از رابعه

زو یکی پرسید کای صاحب قبول  
تو چه می‌گویی ز یاران رسول  
گفت من از حق نمی‌آیم به سر  
کی توانم داد از یاران خبر  
گرنه در حق جان و دل گم دارمی  
یک نفس پروای مردم دارمی  
آن نه من بودم که در سجده گهی  
خار در چشمم شکست اندر رهی  
بر زمین خونم روان شد از بصر  
من ز خون خویش بودم بی‌خبر  
آنک او را این چنین دردی بود  
کی دل کار زن و مردی بود  
چون نبودم تا که بودم خودشناس  
دیگری را کی شناسم در قیاس  
تو درین ره نه خدا و نه رسول  
دست کوتاه کن ازین رد و قبول  
تو کفی خاکی درین ره خاک شو  
از تبرا و تولا پاک شو  
چون کفی خاکی سخن از خاک گوی  
جمله را تو پاک دان و پاک گوی